

کار آموز رنجر

کتاب هفتم : بهای آزادی ارک

نویسنده : جان فلانگن

مترجم: نگار

صفحه آر: JuPiTeR

کاری از وبگاه زندگی پشراز



سیلما که ردی از درخواست در صدایش بود، گفت:

— عمر، ما به این پسر جوون بدهکاریم. مطمئنأ باید چیزی باشه که بتونیم انجام بدیم.

عمر سرش را تکان داد.

— بله؛ ما بهش بدهکاریم. و اگه یادت باشه اون هم زندگیش رو به ما مدیونه. پس برابر شدیم. خودش هم اینو گفت.

با این که این موقعیت برایش ناخوشایند بود، عمر حس می کرد که مجبور است به قوانین قبیله ای خودش احترام بگذارد.

— ببین، اگه من خودم اسب رو پیدا کرده بودم، با خوشحالی بهت پش می دادم. ولی این موضوع به من مربوط نیست. حسن بهش علاقه پیدا کرده. مجذوبش شده و می خواد که اون اسبو نگه داره.

ویل فریاد زد:

— ولی اون هیچ وقت نمی تونه برونش!

اسب های رنجر تمرین دیده بودند و به همین دلیل امکان نداشت آن ها توسط سوار دیگری دزدیده شوند. قبل از اینکه برای اولین بار سوار یک اسب رنجر شوند، آن سوار باید کد مخفی ای را به اسب بگوید.

— بله، ما به اون هم دقت کردیم. مشخصاً یه رمز و رازی برای روندن اون اسب وجود داره. متأسفانه این حتی بیشتر حسن رو تحریک کرده. شک دارم بخواد اسبت رو پس بده.

ویل گفت:

— پس می خرمش!

عمر یک ابرویش را بالا برد:

— با چی؟ وقتی که پیدات کردم هیچ پولی باهات نبود. توی این چند ساعت گذشته یه جورایی یه مقدار بدست آوردی؟

— اینو بهت مدیون می شم. قسم می خورم. بهتون می پردازمش. یه قیمت بهم بدین!

او می دانست که می تواند از اولین بخواهد آن پول را پردازد. ولی دوباره، عمر داشت سرش را تکان می داد.

— چجوری بهمون می پردازین؟ حتی چجوری می خوای پیدامون کنی؟ ما کوچ نشینیم، ویل. ما با قول و عهد معامله نمی کنیم. ما با

طلا و نقره معامله می کنیم. همون زمانی که معامله می کنیم پول رو می پردازیم. تو طلا یا نقره داری؟ نه، نداری.

او با حسی از قطعیت پرسش خودش را پاسخ داد. سپس، لحنش کمی نرم تر شد.

— ببین، قانون ما می گه که وقتی می بینیم یه مرد داره توی بیابون از تشنگی می میره، باید هر کاری از دستمون برمیاد براش انجام

بدیم تا نجات پیدا کنه. می تونیم همینطوری بذاریم و بریم، و اجازه بدیم بمیره، ولی قانون منعش می کنه. با همین روش، قانون دیگه

ای می گه وقتی یه نفر اسبی رو سرگردون پیدا می کنه، اون اسب به متعلقات خودش تبدیل می شه. تو نمی تونی از یه قانون استفاده

کنی و اون یکی رو انکار کنی.

سیلما با عصبانیت گفت:

— این مسخره و خجالت آورده، عمر. تو باید با حسن صحبت کنی. باید بهش بگی که اون اسب رو به ویل برگردونه. تو شیخی! می تونی

این کارو بکنی.

لب های عمر به سختی در یک خط محکم شدند.

— همسرم، نمی فهمی، این دقیقاً به همین خاطره که من شیخم. و نمی تونم این کارو بکنم! من نمی تونم به حسن دستور بدم که قوانین

رو نادیده بگیره! اگه من این کارو بکنم، چطوری می تونم نظم رو بین بقیه برقرار کنم؟ برای دزدی؟ یا برای آسیب زدن به دیگران؟

اونا میگن «اوه، متاسفم، شیخ. ما فکر کردیم که اشکال نداره قوانین رو نادیده بگیریم. تو به حسن گفتی این کارو بکنه.»

سیلما درخواست کرد:

— پس فقط ازش بخواه که این کارو بکنه.

ولی دوباره شیخ سرش را تکان داد.

— نمی کنم. من حسن رو خجالت زده نمی کنم — یا خودم رو. من می دونم که می خواد اسب رو نگه داره. و اون کاملاً حق داره که این کارو بکنه. من سعی نمی کنم اون حس عذاب وجدان بکنه، اونم درباره چیزی که درباره ی انجام دادنش حق داشته.

سیلما با عصبانیت نگاهش را برگرفت، در حالی که وضع ایستادن و بازوهای گره شده اش به هر کسی عصبانیت درونی اش را می نمایاند. ویل حس بی چارگی می کرد. او که عصبانیت صدایش را کنترل کرده و سعی می کرد که آرام صحبت کند پرسید:

— می تونم با حسن صحبت کنم؟

عمر کمی این پیشنهاد را بررسی کرد، سپس شانه اش را بالا انداخت. او گفت:

— هیچ دلیلی وجود نداره که نتونی. ولی بهت هشدار می دم، هیچ فایده ای نداره.

\*\*\*

حسن مرد جوانی بود. او نمی توانست بیشتر از بیست سال داشته باشد. او صورت خوشایند و ریش کم پشتی داشت که مشخصاً تلاش می کرد که پرپشت تر شود. چشمانش سیاه و مهربان بودند و در موقعیت دیگری، ویل احتمالاً دوستش می داشت.

حالا، او با هر قسمت بدنش از این مرد جوان متنفر بود.

زمانی که آن ها پیدایش کردند، حسن در حال غذا دادن به تاگ بود. عمر و سیلما همانطور که از درون کمپ می گذشتند ویل را اسکورت کرده بودند، و در همان زمان خبر ها پخش شده بود. حالا جمعیت کوچکی از شنوندگان پشت سرشان می آمدند. قابل توجه بود که ویل اکنون کاملاً مسلح شده، ساکس و چاقوی پرتابش را به کمر بسته و کمان بزرگش روی شانه اش آویزان بود.

زمانی که از میان کمپ می گذشتند، ویل شنید که یکی از شنوندگان به بغل دستی اش پیچ می کند:

— شنیدم که غریبه می خواد به خاطر اسبه با حسن بجنگه!

و هر چقدر که ویل بیشتر درباره اش فکر می کرد، بیشتر به آن ایده علاقه مند می شد.

زمانی که تاگ نزدیک شدن ویل را دید، با خوشحالی شیهه ای کشید. او صدای قدم زدن رئیسش را شناخته بود. حسن سرش را بالا آورد و برای خوشامدگویی لبخند زد. او اشاره ی محبوب آریدی ها را با عمر رد و بدل کرد.

— شیخ عمر، صبحتون بخیر.

او به ویل نگاه کرد؛ عصبانیت را در صورتش دید و اندیشید که چه چیزی باعث مشکلش شده است.

— می بینم که غریبه بهتر شده. این خوبه.

تاگ سعی کرد که به سمت رئیسش برود ولی حسن با کشیدن افسار جلوییش را گرفت.

اسب کوچک مقاومت کرد و با تعجب به اطراف نگریست. او با اضطراب شیهه کشید. آن صدا قلب ویل را پاره پاره کرد.

عمر داشت می گفت: « حسن، این ویله. ویل، با حسن ابن تالوک آشنا شو. »

حسن آن حرکت مودبانه را دوباره اجرا کرد. ویل آن اشاره را با تعظیم ناشیانه ای پاسخ داد. دوباره، حسن عصبانیتش را دید و در حالی که فکر می کرد چه چیزی باعث آن شده اخم کرد. او گفت:

— به نظر میاد بهتر شدی ویل. خوشحالم که می بینم.

او اندیشید که غریبه اینجا چه می کند. در هر صورت، حسن مسئول پیدا کردنش در بیابان نبود. او فقط به خاطر آن اسب کوچک پشمالو که چند روز قبل پیدا کرده بود در این اطراف رفت و آمد می کرد. آن اسب، زمانی که شیخ برای بررسی لاشخور ها راهی شده بود به دنبالش رفته بود. حسن فکر کرد، اسبه حتماً باید یه ردی از صاحبش حس کرده باشه.

مشخص بود که این اسب قبلاً به مرد جوانی که آن ها نیمه جان در بیابان پیدا کرده بودند تعلق داشته است. ولی حسن درباره ی نگره داشتن تاگ هیچ ندامتی احساس نمی کرد. البته، او هیچ ایده ای نداشت که نام اسب چیست. حسن او را آخرین روشنائی روز<sup>2</sup> نامیده بود، به خاطر زمانی که تاگ را یافته بود. قانون بیابان این بود که یابنده دارنده است، و حسن و همه ی بدولین ها این قانون را بار ها تکرار کرده بودند. هیچ دلیلی وجود نداشت که او فکر کند ویل در این باره مشکلی خواهد داشت.

او در حالی که غریبه سعی می کرد کنترل عصبانیتش را به دست بگیرد صبورانه منتظر ماند. در آخر، ویل با لحن آرامی گفت:

— حسن، من می خوام اسبمو بس بگیرم، لطفاً.

حسن اخم کرد. او برای راهنمایی به شیخ نگاه کرد ولی عمر از نگاه کردن به او اجتناب می کرد. او با محبت به غریبه لبخند زد.

— ولی اون دیگه اسب تو نیست، مال منه .

او دوباره به سمت عمر جرخید.

— شما قانون رو بهش توضیح ندادید، شیخ؟

عمر با ناراحتی جابه جا شد.

<sup>1</sup> Hassan ibn Talok

<sup>2</sup> Last light of the day

— توضیح دادم. ولی این غریبه از یه کشور دیگه ست. اونجا قانون متفاوتیه.

حسن به این اطلاعات فکر کرد و سپس شانه اش را بالا انداخت.

— پس من خوشحالم که توی سرزمین اون نیستیم، چون من جداً این اسب کوچولو رو دوست دارم.

او که نگاه ناراحت را روی صورت عمر دید مکث کرد. او دقت کرد که سیلما هم در کنارش است. او هم بسیار عصبانی به نظر می آمد.

— شیخ عمر، می خواید که اسب رو به غریبه برگردونم؟

عمر برای مدتی طولانی مکث کرد. او می دانست که مرد جوان به او احترام زیادی می گذارد. در حقیقت، حسن او را می پرستید. اگر او می خواست که اسب را برگرداند، حسن این کار را فقط برای احترام به شیخ هم که شده انجام می داد. و همین جلوی عمر را می گرفت. او می دانست که این سوءاستفاده از نفوذش خواهد بود. آن اسب مال حسن بود، و حسن هم خانواده‌ی ثروتمندی نداشت. شاید قبل از اینکه او می توانست اسب دیگری دست و پا کند سال ها طول می کشید. در آخر، او که بازوهایش را به هم قفل کرده بود گفت:

— ازت نمی خوام همچین کاری بکنی.

سیلما با عصبانیت به او نگریست، ولی چیزی نگفت. حسن دوباره به ویل نگاه کرد. او گفت:

— متأسفم.

او چرخید تا کارش را ادامه دهد. ویل ناگهان گفت:

— من براش پول می دم! می خرمش!

حسن کارش را متوقف کرد و به او نگاه کرد. او پرسید:

— تو طلا داری؟

ویل سرش را تکان داد:

— پیدا می کنم. قسم می خورم.

حسن دوباره لبخند زد. او مرد جوان و مودبی بود و نمی خواست گستاخی کند، ولی این غریبه فقط نمی دانست کار ها چگونه پیش می روند. او گفت:



— من نمی تونم با حرف چیزی بخرم.<sup>۳</sup>

او آرزو می کرد که غریبه اینقدر لجباز نبود. ولی حالا که ویل اینجا بود، حسن فکر کرد شاید بتواند چیزی را بفهمد که درباره ی آخرین روشنائی روز او را اذیت می کرد. او با کنجکاوی پرسید:

○ می شه این اسب رو روند؟

هر بار که او سعی می کرد روی زین بنشیند، آن اسب کوچک روی زمین پرتش می کرد. او به مجموعه ای از کبودی ها تبدیل شده بود. ویل سری به تایید تکان داد.

— من می تونم برونمش.

حسن تاگ را به جلو راند و افسار را به دست ویل داد. او می خواست ببیند این امر ممکن است یا نه. او گفت:

— نشونم بده.

همانطور که ویل پایش را روی رکاب گذاشت و به سادگی روی زین نشست، حسن او را تماشا کرد.

حسن چند ثانیه صبر کرد. معمولاً بعد از این مدت اسب کوچک شروع به لگد انداختن، چرخیدن و مقابله کردن می کرد. ولی این بار او آرام ایستاد و گوش هایش راست ایستاد.

ویل که روی تاگ نشسته بود؛ اشتیاق ناگهانی ای برای چهار نعل رفتن و پشت سر گذاشتن همه ی اتفاقات احساس کرد. مثل اینکه بدولین ها آن را حس کرده باشند، حلقه ی اطرافشان را تنگ تر کردند و آن موقعیت از دست رفت.

او فکر کرد، به علاوه او هیچ ایده ای نداشت که کجاست؛ نقشه و شمال یابش در چادر عمر بود. عمر اشاره ی بی تردیدی با انگشت شستش کرد و ویل با بی میلی پیاده شد. او افسار را به دستان منتظر حسن برگرداند. حسن گفت:

— پس یه رازی برای روندنش هست. باید بهم بگی.

او که آرزو می کرد غریبه این را بپذیرد لبخند زد. ولی امتناع را در صورت عصبانی مرد جوان تر دید. ویل گفت:

— تو هیچ وقت نمی تونی برونیش.

<sup>۳</sup> قسم خوردن، در انگلیسی به شکل I give my word، به کار می رود که این جمله لفظاً به معنای « کلمه ام را می دهم » است. حسن در پاسخ ویل می گوید که من با کلمه نمی تونم چیزی بخرم که ناچاراً این طور ترجمه کردم.

حسن شانه اش را بالا انداخت. او پرسش کنان به عمر نگاه کرد، در حالی که آرزو می کرد او دخالت کند و این درگیری را پایان بخشد. او با اطمینان گفت:

— یه راهی براش پیدا می کنم.

در هر صورت، او سوار و پرورش دهنده ی اسب عالی ای بود. او حس کرد که ویل می خواد تصمیمی بگیرد.

— اگه بهم اجازه ندی براش پول بدم، به خاطر بدست آوردنش باهات می جنگم.

حسن که از این خشونت شوک زده شده بود، یک قدم به عقب برداشت. همینطور که پیچ پیچ ها در اطراف میدان آغاز می شد عمر دخالت کرد. او فریاد زد:

— هیچ جنگیدنی در کار نیست!

او به ویل نگریست.

— به چی فکر می کنی؟ اینکه توی فاصله ی پنجاه قدمی بمونی و حتی قبل از اینکه نزدیک بشه با اون کمانت بکشیش؟ این دوئل نیست، این قتله!

ویل سرش را پایین انداخت. عمر حق داشت. ولی او از نگرانی از دست دادن اسبش پاره پاره می شد.

پیدا کردن دوباره ی تاگ، و سپس مانند این، دوباره از دست دادنش، غیرقابل تحمل بود. چیزی که سیلما مدتی پیش به زبان آورده بود در ذهنش می چرخید و فقط دور از حس خودآگاهش بود. او فکر کرد، یه راهی هست، اگه فقط می توانست...

حسن داشت می گفت:

— به علاوه، حتی اگه نتونم برونمش، ازش به عنوان یه اسب بارکش استفاده می کنم. اون به اندازه ی کافی مقاوم هست.

این ضربه ی آخر بود. ایده ی این که تاگ، تاگ باهوش، مهربان و فوق العاده اش، بقیه ی زندگی اش را به عنوان یک حیوان باربری بگذراند؛ برای ویل بیش از حد بود و نمی توانست تحملش کند. سپس جمله ای که سیلما کمی قبل تر به زبان آورده بود را به یاد آورد و او پی برد که تنها یک راه چاره برای این ماجرا وجود دارد. او گفت:

— پس من براش مسابقه می دم. من با تاگ؛ در برابر بهترین سوار و مرکبی که شما توی کمپ دارین مسابقه می دم.

پیچ پیچ های زیادی از روی علاقمندی در جمعیت شروع شد. با شنیدن آن مبارزه طلبی، سر عمر به بالا پرید. همانطور که همسرش گفته بود، هیچ بدولینی نمی توانست در برابر یک شرط بندی مقاومت کند. و به علاوه، این مسابقه می توانست مخمسه ی ناخوشآیندی که ایجاد شده بود را حل کند. عمر پرسید:



— با چه شرایطی؟

ویل به سرعت فکر کرد، سپس نفس عمیقی کشید و خودش را متعهد کرد:

— اگه من ببرم، تاگ رو پس می گیرم. اگه اون بدولین ببره، من راز روندن تاگ رو به حسن می گم. و همه ی ادعاهام رو در مورد اون اسب واگذار می کنم.

عمر به اطراف چرخید و دایره ی صورت های دور و برش را تماشا کرد. او می توانست نوری از علاقه مندی و امید را در هر چشم از آن صورت ها ببیند. این مسابقه؛ از آن هایی بود که خون هر بدولین را به چرخش در می آورد. هم اکنون نیز شرط بندی هایی در مورد مسابقه، میان تماشاگران در حال بررسی بود. او دوباره به ویل نگریست، آن نگاه مصمم را روی صورت مرد جوان دید و تصمیم گرفت همه چیز را روی یک پرتاب تاس شرط ببندد. او پرسید:

— حسن؟

و بدولین جوان با اشتیاق سر تکان داد. او گفت:

— اگه من اون سوار باشم، و بهم اجازه بدی سنداستورم رو برونم.

عمر سری به تایید تکان داد. حسن اسب سوار عالی ای بود و نریان پالومینوی<sup>4</sup> عمر ، سند استورم<sup>5</sup> نیز تا آن زمان بهترین اسب در قبیله بود. او گفت:

— قبوله.

اطلاعی فصل در

PIONEER-LIFE.IR

<sup>4</sup> palomino

<sup>5</sup> Sandstorm